

## گدا

### نویسنده: کی دو پاسیان

پیش از آنکه پانزده ساله شود، جوانی زرنگ و هشیار بود، روزی به راهی می‌گذشت، کالسکه ای او را زیر گرفت و پاهایش شکست و چند روز بعد در بیمارستان بریده شد. از آنروزیکه با عصا حرکت می‌کرد، دیگر کاری از او ساخته نبود، جز گدایی کاری نداشت، زن نیکوکاری او را در باغ خود پناه داد لقمه نانی می‌خورد، در گوشه ای به سر می‌برد، ولی افسوس که آن زن نیز مرد و آن بیچاره از همه جا ناامید شد و بدون کمک و یاور ماند، روزها در آن دهکده گدایی می‌کرد و هیچوقت از آنجا بیرون نمی‌رفت، هرچه به او می‌دادند قانع بود، مردم دهکده از دست او سیر شده بودند هیچکس برای او احساس ترحم نمی‌کرد هر وقت او را می‌دیدند به یکدیگر می‌گفتند:

- چرا ما را ول نمیکنی؟ مگر تا روز قیامت باید سربار ما باشی؟ ما را خسته کرده ای!  
گدای در به در این سخنان را می‌شنید اما هیچوقت از آن دهکده بیرون نمی‌رفت گویی تحمل ملالت مردم را بر ترک آن سرزمین ترجیح می‌داد و بیم داشت که از جایگاه همیشگی خود بیرون رود، از پاسبانان نیز می‌ترسید، گرچه لباس او تمیز و سر وضعیت مرتب بود ولی ترس دلیل نمی‌پذیرد.

بیچاره به گدایی لقمه نانی بدست می‌آورد، تابستان را در زیر آسمان، در کنار کوچه ها به سر میبرد و همین که زمستان میرسید، همانند حیوانات در سوراخی می‌خزید، اغلب اوقات در بیشه‌ها و به دور از مردم بسر می‌برد، زندگی او بدینگونه می‌گذشت.

\*\*\*

دوروز می‌گذشت که گدای بیچاره چیزی نخورده بود. هیچکس به او چیزی نمیداد، وقتی از دور او را می‌دیدند صدا می‌زدند:

- حالا دیگر نمیروی گورت را گم کنی سه روز پیش از این ما به تو نان دادیم، آنرا چه کردی؟

هر جا می‌رفت نظیر این سخنان را می‌شنید گویا مردم دهکده با یکدیگر متحد شده بودند که چیزی به او ندهند.

ناچارا با نهایت حسرت از آنجا بیرون رفت ، در دهات مجاور نیز کسی به او چیزی نداد، ولی ناامید نشد یک دهکده باقی بود ولی بیش از دو مایل فاصله داشت.

چاره ای نداشت ضعف بر او چیره شده بود، به راه افتاد باد سرد زمستان صورتها را شلاق میزد، خورشید همچون مردم بخیل پشت ابرها پنهان شده بود قیافه‌ی آسمان چون چهره‌ی فرومایگان گرفته و ملال انگیز به نظر میرسید، با این وجود گدای بدبخت از ترس جان و فشار گرسنگی با پاهای خونین خود به راه افتاد شاید بتواند به آن دهکده برسد و نانی بگیرد و آتش گرسنگی را که نزدیک بود هستی او را بسوزاند فرونشاند... آه سرما و گرسنگی خیلی نزدیک بود که او را از پای در آورد! کمی نشست و باز از فرط گرسنگی درنهایت از جای خود برخاست، گرسنگی و ناتوانی بر سر او سایه افکنده بود و دم به دم بر بیچارگی خود می‌گریست. هیچکس نبود که صدای او را بشنود و آن قطرات صاف بر روی برف های سرد و بی روح میریخت. از رفتن منصرف شد، پس از سه ساعت تلاش بیهوده به دهکده برگشت، از گرسنگی به مرگ نزدیک شده بود یکی از دهاتیان او را دید و و فریاد زد:

- باز هم آمدی!.. ما نباید از دست تو آسوده باشیم؟

برای بار دیگری تمام دهکده را گردش کرد، درها بسته بود و هیچکس بر او رحم نکرد گویا دلها سنگ شده بود. سرما شدت می‌گرفت، باد سختی می‌وزید، ابرها آسمان را پوشیده و هوا تاریک شده بود. از همه جا ناامید شد ضعف او را در بر گرفت بود چه انتظاری داشت؟ منتظر رحم و انصاف دیگران بود... ولی دریغ!

در خانه مجاور باز شد. یکدسته مرغ بیرون آمدند فکری از خاطر گدا بیچاره گذشت، این فکر را گرسنگی به او آمیخته بود، گرفتن یک مرغ، روشن کردن آتش در در بیشه و کباب کردن مرغ و خوردن آن، اینها همه برای یکنفر گرسنه که چند روز چیزی نخورده بود چه افکار مطبوعی داشت؟ گرسنه بود غذا می‌خواست ، فکر دیگری نداشت دزدی، مجازات ، محبس هیچ یک از اینها به فکر او نمی‌گذشت گرسنگی به او فرصت این چیزها را نمی‌داد پس سنگی برداشت و پرتاب کرد، آخرین قوای خود را به کار برده بود.

مرغی افتاد و مرد. باقی مرغان فرار کردند، گدا از جا برخاست تا شکار خود را بگیرد ، هنوز دست دراز نکرده بود که یک دست قوی او را عقب زد به طوری که روی زمین نقش بست. صاحب مرغ بود که به او حمله میکرد، با مشت و لگد به سر و صورت و شکم او کوفت. به حدی که نزدیک بود بمیرد. مردم دهکده یک به یک پیدا شدند و هر یک به نوبت او را زدند و از فحش و بد گویی

کوتاهی نکردند، بیچاره از هوش برفت او را به اتاق تاریکی بردند و در را بر روی او قفل کردند، منتظر بود که پاسبان بیاید.

آنها در انتظار پاسبان بودند ولی گدا نان میخواست ، آنروز گذشت و شب رسید. هیچکس به سر وقت او نیامد، شب را چگونه گذرانید؟صبحگاهان مامورین آمدند و موقعی که در اتاق را میگشودند، منتظر بودند که گدا چون حیوان وحشی به آنها حمله کند ، مردم دهکده گفته بودند:

- گدای بدجنسی است نزدیک بود صاحب مرغ را بکشد.

در باز شد گدای به گوشه ای افتاده بود. فریاد زدند برخیز ولی او نمیتوانست، گمان کردند که ظاهر سازی می کند بزور او را از جا بلند کردند و عصا را زیر بغل هایش گذاشتند و او درحالی که نزدیک به مرگ بود به راه افتاد. مردم دهکده دور او جمع شدند، مردان با دست او را تهدید میکردند و زنان آهسته به او فحش می دادند.

بیچاره به همراه پاسبانان میرفت چه فکر می کرد؟ هیچ...گرسنگی و ضعف به او اجازه ی فکر کردن نمیداد . وقتی دهاتیان در راه به او میرسیدند آهسته به یکدیگر میگفتند:

- دزد متقلب!...

آفتاب غروب کرده بود که به پاسگاه رسیدند، درطول راه گدا یک کلمه هم با آنها نگفته بود، او را به زندان بردند هیچ فکر نکردند که این بیچاره چهار روز است که هیچ نخورده. صبحگاه به سروقت او آمدند تا او را پیش دادیار ببرند.

ولی لازم به این چیزها نبود ، بیچاره مرده و بی حرکت روی زمین افتاده بود. با دست حرکت دادنش ولی چه سود ، ساعت ها میگذشت که از گرسنگی و سرما جان داده بود!...

ای کاش انسانها به قدر مورچگان نسبت به یکدیگر مهربان بودند، و از غم های یکدیگر متاثر می شدند.

